



ای رهبر امید دل ما

● (زهرا رضوی زاده)

رفتی ولی کجا همه را غم گرفته است
فصل بهار جلوه‌ی ماتم گرفته است
رفتی ولی بدان دل ما در هوای تو
تصویرهای شوم محرم گرفته است
ای مرشد خجسته بیا از ره وفا
یاری کن این قبیله که ماتم گرفته است
تاریخ می‌نویسد از احوال زار ما
تاریخ هم پس از تو دمادم گرفته است
با تو بهشت سر زد و در خاطر من شکفت
بی تو دلم سراغ جهنم گرفته است
ای رهبر ای امید دل بی‌قرار ما
بعد از تو غم به سینه فراهم گرفته است



● (بتول خسروی بتی)

عاشق می‌شویم، چشم‌هایمان را می‌بندیم
خدا به فکر بازی می‌افتد
رها می‌شویم،
عشق منتظر نمی‌ماند، می‌چکد، می‌پرد، می‌میرد،
فرصت برای عاشقی یکبار است، خدا همیشه هست؛
غفلت کردم، باختم، سوختم، دیگر هیچ وقت
بی‌حضورت چشم‌هایم را نمی‌بندم، اگر بیایی
دوباره بیا فرصت برای عاشقی کم است.

چشمه‌ی شاپور

● اکبر کرباسی

امشب به لب چشمه‌ی شاپور
پیش منی از مدعیان دور
امشب شب ما صبح وصال است
صد شکر که جای خالی‌ات را
اینک تو عزیز و نور چشمی
در دیده‌ی من مهری و ماهی
در چشم دلم باغ بهشتی
ذات تو بود پاک و منزّه
نفس تو بود کمال مطلق
از حسن ملاحظت چه خواهد
این شهد و حلاوتی که داری
در حشمتی و همچو سلیمان
تصویر تو تسکین ندهد دل
حقاً که به دفتر دل من
خرم تو که با دولت یاری
عشقت به دلم فرو نشوید
جان لایق جان فشانی‌ات نیست
ای کاش ز جان عزیزتر بود
ای بلبل خوش‌خوان هزارم
ای مطرب خوش‌نوا تو بنواز
حاجت نبود به چنگ و بورت
جز مرگ نمی‌کند جدایم
این خانه‌ی ویرانه‌ی دل را
در کشور دل منتخبی تو
بین من و تو ما و منی نیست
آن روز نیاورد خداوند
آلا مگر آن زمان که باشم
«کرباسی» به راه صبح وصال

ای حاضر و محضور
چشم رقبای کور
شد وصل تو مقدور
پر شد ز تو منظور
در محفل مذکور
با هاله‌ای از نور
هم جنتی هم حور
شایسته‌ی مغفور
یزدان ز تو مسرور
مشاطه‌ی مغرور
شیرین ز تو زنبور
من پیش توام مور
بی تو شب مهجور
نامت شده مهور
هم با زری هم زور
شخصیت مغفور
معذوم و معذور
بهر تو سلحشور
چهچه بزن از شور
در مایه‌ی ماهور
هم چنگی و هم بور
دور از تو و رنجور
باشد ز تو مأمور
در دولت جمهور
ما هر دو به یک جور
من از تو شوم دور
پوسیده و در گور
شد ناصر و منصور

هرم احساس

□ ملک تاج گرجی نیا - کجساران

هرم احساس تو در خاطر من می‌ماند
بوسه‌هایی که برای نزدن می‌ماند
تا تو برگردی، این زن همه تب می‌گیرد
از تو تنها نفسی درخور زن می‌ماند
می‌روی زیر لب از پشت سرم می‌خندی
شک خنده تو بر تب تن می‌ماند
زخم آهسته بزن زخم مرا تازه نکن
بغض این کینه به تکثیر شدن می‌ماند
تن تب کرده تنم این زن دیوانه منم
دف نزن از تو فقط این همه من می‌ماند
می‌روم تا بروم بر سر گورم امشب
سهم من از تو فقط کاش و کفن می‌ماند



لبت را فراموش می‌کنم

● مهتاب خواجهای

تمامیت لبت اعجاز یک نگاه
شور شعر بلندای حماسه
مهم نیست چندم شخص بودن آن سوی میز
مهم
فنجان قهوه‌ایست که فال می‌شود بر لبت
لبت مفرد است
هزاران اول شخص مثل من بر آن
آویزان
لبت را فراموش
می‌کنم
تا همیشه در چشمانت
بمانم....

رؤیای سبز

● مرضیه قربانی‌زاده



مرگش می‌گفت: به خاطر
هیکل تنومندت مغرور
نشو، فکر نکن قدرت
ایستادگی در برابر هر
چیزی را داری، می‌دانم
که می‌توانی جلوی یک
سیل عظیم بایستی و
قدرت را نشان دهی، اما
روزی می‌رسد که با یک
وسیله کوچک از ریشه
جدایت می‌کنند و وقتی
متوجه می‌شوی که دیگر درخت نیستی،
و حالا نام من کاغذ شده بود. چند روز بعد مرا به
صورت دفترهای نقاشی در آوردند و به کتاب
فروشی‌ها بردند. چند روزی آنجا بودم تا اینکه پسر
پچه‌ای مرا انتخاب کرد و به خانه برد. آن قدر مرا خط
خطی کرد که تا یک روز دیگر برگ سفید در دفتر
باقی نماند.
دوست داشتم حال که من تبدیل به یک کاغذ شده
بودم، یک نقاش بزرگ بر چهره‌ام نقاشی می‌کرد و یا
نویسنده‌ای مرا دفتر پیش نویس کتابش می‌کرد و یا
اینکه دفتر یادداشت معلم مهربانی می‌شدم که نام
دانش آموزان خود را بر روی من می‌نوشت و یا
حدافل دفتر مشق دختر پچه یا پسر پچه منظم و درس
خوانی می‌شدم که قدر مرا می‌دانست و می‌فهمید که
من چه کسی بودم و از کجا آمده‌ام.

چشمانم سیاهی رفت و از هوش رفتم. وقتی به خود
آمدم داخل ساختمانی بودم که تمام دوستان و بعضی
از آشنایانم را می‌دیدم، حتی فرصت نداشتم تا از آنها
ماجرای ما را بی‌سرم. بلافاصله مرا همراه با چند درخت
دیگر قطعه قطعه کردند، بدنم درد می‌کرد، نفهمیدم
چطور به ورقه‌های نازکی تبدیل شدم، چند بار مرا
چاپا کردند و به جاهای دیگری فرستادند.
آن قدر گیج بودم که نمی‌دانستم به کجا می‌روم؟!
وقتی حالم کمی بهتر شد شنیدم که مردی به صاحب
کارخانه می‌گفت: کاغذها را تا کی آماده می‌کنی؟ و
او پاسخ داد تا سه روز دیگر.



آنجا بود که فهمیدم نام من کاغذ است. این ماجرا مرا
به یاد حرفهای پدر بزرگم انداخت که همیشه قبل از

من درختی تنومند بودم که در کنار بسیاری از
همنوانم در جنگلی سبز و آرام، زندگی می‌کردم.
زندگی خوبی را در کنار یکدیگر سیری می‌کردیم و
همیشه با هم بودیم، تا اینکه دست تقدیر زندگی‌ام را
در راه دیگری رقم زد.
یک روز صبح که از خواب بیدار شدم، دوستانم را
ندیدم، سرها از بدن جدا شده و همه چیز تغییر کرده
بود. طوری که احساس می‌کردم در دنیای دیگری
هستم. با تعجب از طوطی‌ها و پرندگان دیگر، علت را
جو یا شدم، اما هیچ کدام از این ماجرا خبر نداشتند،
دیگر کاملاً گیج شده بودم.
فردای آن روز باز هم همان ماجرا...

دچار ترس و دلهره شده بودم، انگار دوری دوستانم
خیلی برام سخت بود، خاطراتشان یکی یکی جلوی
چشمانم رژه می‌رفتند، اما چه می‌شد کرد؟ اتفاقی که
نباید می‌افتاد افتاده بود و من کاملاً از دوستانم جدا
شده بودم.
هفته‌ها سیری می‌شد و من درد دل‌هایم را تنها برای
پرندگان می‌گفتم. تا اینکه یک روز صبح، چشمانم را
باز کردم و با تعجب تعدادی انسان روی روی خود
دیدم. صدای یکی از آنها را شنیدم که می‌گفت: به به
عجب درختی! وسایل را آماده کن که وقت نداریم.
خیلی ترسیده بودم، از حرف‌هایشان نفهمیدم که چه
بلایی بر سر دوستانم آورده‌اند. نکتند مرا هم...
صدای گوش خراش وسیله مرگ را شنیدم. وقتی آن
را روی پوستم کشیدند، دردی جانکاه به سراغم آمد،

منتظر آثار و مطالب شما هستیم

لطفاً جهت چاپ آثار در این صفحه، مطالب خود را با خط
خوانا (ترجیحاً تایپ شده)، با ذکر نام و نام خانوادگی، سن و
تلفن تماس در یک روی کاغذ نوشته و به دفتر روزنامه
ارسال نمایید. ضمناً مطالب ارسالی، برگشت داده نمی‌شوند.

کارشناس سرویس ادبی - هنری: محمدعلی اصلاح پذیر

